

تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سیاسی در قرن بیستم

جمع‌بندی مارکسیسم قرن بیستم

نویسنده: دکتر حسین بشیریه

از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

۱- ریشه‌های اختلاف

اندیشه او فراهم آورد. با انتشار این آثار معلوم شد که اندیشه‌های مارکس در طول حیات او دچار تحول گردیده و از نوعی اومانیزم فلسفی به نوعی تاریخگرایی و ساختگرایی متمایل شده است. بعلاوه، مارکس خود تحت تأثیر سنت‌های فکری پراکنده و مجزایی چون فلسفه دیالکتیکی هگل، عملگرایی و اثباتگرایی قرن نوزدهم، سنت تاریخی سوسیالیسم فرانسه و تجربه‌گرایی در سنت اقتصاد سیاسی انگلستان قرار داشت. همچنین، وقتی جنبش‌های سیاسی سوسیالیستی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آراء و اندیشه‌های پیچیده مارکس را برای مصرف سیاسی خود در فرمول‌های ساده‌ای خلاصه کردند و تعبیری کاملاً عملگرایانه از آنها به دست دادند، زمینه اختلاف در تعبیر گسترده تر شد و رفته رفته تعبیرهای علمی - تاریخی، فلسفی و سیاسی - انقلابی گوناگونی عرضه شد. نیز برخی ابهامات در درون نظریه‌های مارکس موجب اختلاف نظر میان پیروان او شد مثلاً در رابطه با چگونگی فروپاشی نظام سرمایه‌داری این ابهام پیش آمد که آیا تمایل نرخ سود به تنزل موجب سقوط سرمایه‌داری خواهد شد یا تولید کالاها بالاتر از حد نیازهای مصرفی علت اساسی خواهد بود. همچنین مارکس در برخی آثار خود بر فرایند اجتناب‌ناپذیر تقسیم جامعه میان دو طبقه یا دو قطب عمده و نابودی اقشار میانی سخن می‌گفت، حال آن که در برخی دیگر بویژه در کتاب «نظریات درباره ارزش اضافی» در مورد رشد طبقات متوسط و بخش‌های خدماتی غیر مولد پژوهش‌های روشنی عرضه کرد. به عنوان نمونه دیگر، گرچه مارکس به پیروان خود اعلام داشت که «مسئله، تفسیر جهان نیست بلکه تغییر آن است» اما به دقت کارگزاران این تغییر را

چنان که در بخش‌های پیش دیده‌ایم، اندیشه‌های کارل مارکس در قرن بیستم مورد تعبیرهای گوناگونی قرار گرفته است. این تعبیرها خود تا اندازه‌ای در ابهامات موجود در اندیشه مارکس ریشه دارد و تا اندازه‌ای نیز حاصل تأثیر تحولات و مسائل اجتماعی و سیاسی قرن بیستم بر مفسران آن اندیشه بوده است. مارکس بر آن بود که مجموعه روابط تولید در هر عصری زیربنایی را تشکیل می‌دهد که براساس آنها روبناهای سیاسی و ایدئولوژیک قرار می‌گیرد. منظور از روابط تولید، شیوه سازماندهی به تولید اجتماعی و وسایل و ابزارهای لازم برای آن است. اما در هر عصری سرانجام نیروهای تولید از روابط تولید پیشتر می‌رود و در نتیجه، تضاد و انقلاب اجتماعی رخ می‌دهد. در عصر سرمایه‌داری نیز وقتی نیروهایی به عالی‌ترین وجه توسعه و تکامل خود در درون روابط تولیدی مستقر برسد، جامعه بورژوازی در نتیجه وقوع سلسله‌ای از انقلابات فرو خواهد ریخت و زمینه برای پیدایش صورتبندی تاریخی جدیدی به نام سوسیالیسم فراهم خواهد آمد.

اما عوامل چندی موجب ابهام اندیشه مارکس در نزد اندیشمندان قرن بیستم شد. نخست این که بخش بزرگی از دست‌نوشته‌های مارکس به صورتی پراکنده باقی مانده بود و بویژه انتشار آثار جوانی او برای نخستین بار در دهه ۱۹۳۰ زمینه‌های بسیاری برای تفسیرهای متفاوت از

مشخص نساخت. از همین رو، زمینه برای پیشنهاد کارگزاران تاریخی گوناگون، از انقلابیون حرفه‌ای لنین گرفته تا جنبش خودجوش مورد نظر لوکزامبورگ و شوراهای کارگری گرامشی، آماده بود. همچنین، تأکید مارکس بر مفاهیمی چون پراکسیس و از خود بیگانگی در آثار جوانی، و گرایش او به بررسی ساختها در آثار پیری، زمینه اختلافات فلسفی تری را ایجاد می‌کرد که در قرن بیستم بویژه در تعبیر گوناگون مارکسیست‌های هگل‌گرا (لوکاج و مکتب فرانکفورت) و مارکسیست‌های ساختگرا (آلتوسر) بازتاب یافت.

تأثیر تحولات و مسائل تاریخی در تغییر «پارادایم» اندیشه مارکسیستی در قرن بیستم نیز بسیار مشهود بوده است. در نتیجه این تأثیر، «مارکسیسم» قرن بیستم از حدود اندیشه‌های خود مارکس بسیار فراتر رفته است. همه مارکسیست‌ها به گونه‌ای مدعی فهم درست اندیشه‌های اصلی مارکس هستند و این خود البته حاکی از تعبیرپذیری و تا اندازه‌ای عدم قطعیت خود آن اندیشه‌هاست. بدین سان، «مارکسیسم» قرن بیستم را نمی‌توان جمع‌بندی اندیشه‌های مارکس تلقی کرد، بلکه گرایش‌های مختلف مارکسیستی خود محصول تاریخی جداگانه‌ای است که از تعبیر آن اندیشه‌ها تحت شرایط خاص تاریخی حاصل شده است. بدین سان، تبدیل شدن مارکسیسم از علم به ایدئولوژی و فلسفه در قرن بیستم نتیجه تأثیرات تاریخی بر آن اندیشه‌هاست.

رشته‌های پیوندی هم که میان اندیشه‌های مارکس و مارکسیسم قرن بیستم وجود دارد، از دریچه تعبیرهای خاص تاریخی می‌گذرد و بدین ترتیب تحلیل‌های عینی درد یا اثبات وجود آنها نامربوط و بی‌ثمر خواهد بود. بنابراین، آنچه شایسته تحلیل و بررسی است، عوامل تاریخی است که در تحول اندیشه و پیدایش تعبیر گوناگون مؤثر بوده است. تحت تأثیر همین شرایط و عوامل تاریخی بود که مارکسیسم با مکتب‌های فکری دیگر درآمیخت. ترکیب مارکسیسم با داروینیسم (در اندیشه‌های کائوتسکی)، با مکتب نوکانتی (در مکتب مارکسیسم اتریش)، با رادیکالیزم انقلابیون روسیه (در اندیشه‌های لنین)، با نظریات فروید (در مکتب فرانکفورت)، با اگزستانسیالیسم، با ساختگرایی، با پوزیتیویسم و حتی با پراگماتیسم آمریکایی، هر یک محصول شرایط تاریخی خاصی بوده است. همچنین، استفاده از «مارکسیسم» به عنوان ایدئولوژی جنبش سوسیالیستی در سرمایه‌داریهای پیشرفته، به عنوان ایدئولوژی نوسازی و توسعه صنعتی در کشورهای عقب مانده، به عنوان ایدئولوژی انقلاب در کشورهای جهان سوم و به عنوان روش علم اجتماعی در برخی دانشگاه‌های غربی، محصول تأثیر عوامل تاریخی بوده است.

بدین سان، «مارکسیسم» قرن بیستم محصول ترکیباتی از برخی اجزاء نظریه مارکس با پاره‌ای نظریات و مکاتب فکری دیگر بوده است.

نخستین کوششی که برای عرضه مارکسیسم به عنوان یک دستگاه فکری منظم انجام شد، کتاب «آنتی دورینگ» (۱۸۷۸) اثر انگلس بود. همین کتاب اساس تعبیر پوزیتیویستی و عملگراییانه ارتدکس را فراهم آورد. بدین سان، مارکسیسم به عنوان «مکتب»، محصول کار انگلس بود. در نتیجه اصول و مبادی دیالکتیک تاریخی و ماتریالیسم تاریخی به عنوان روش شناخت کل مسائل فلسفی، علمی و تاریخی به صورت جزئیات مکتب و جهان‌بینی مارکسیستی عرضه شد. در حقیقت، انگلس اندیشه‌های عمده مارکس در زمینه اقتصاد سیاسی و نقش کار انسان در تحول تاریخی را به عنوان جزیی از یک دستگاه فکری سراسری و گسترده تر به کار برد. وی اندیشه دیالکتیک را که در نظر مارکس اساساً در

رابطه با تاریخ و جامعه و نقش انسان در آن مطرح شده بود، به عرصه طبیعت بی‌جان نیز تسری داد. تعبیر انگلس از اندیشه‌های مارکس، با توجه به شرایط اواخر قرن نوزدهم شدیداً متأثر از عملگرایی پوزیتیویستی بود. به گمان او، می‌توان در مورد تاریخ و جامعه هم مانند حوزه فیزیک، تحت عنوان دیالکتیک، به قوانین عام و جامع و نظریات عمومی دست یافت. گرچه مارکس یکی از فصول کتاب آنتی دورینگ تحت عنوان «تاریخ انتقادی» را خود تنظیم کرد، لیکن تردیدی نیست که پوزیتیویسم و عملگرایی و دیالکتیک اشیاء در نظریه انگلس تطابقی با سیاق کار تاریخی و سیاسی مارکس بویژه در آثار جوانی او نداشته است. با این حال، از سوی دیگر تردیدی نیست که رشته عملگرایی پوزیتیویستی و تکامل‌گرایی در بافت کلی اندیشه مارکس از سال ۱۸۴۸ به بعد نیرومندتر و نمایان‌تر شده بوده است. در نتیجه، وی تأکید بیشتری بر اهمیت ساختهای زیربنایی و سازمان اجتماعی و ضرورت کشف قوانین حاکم بر آنها می‌کرده است.

ریشه اندیشه‌های مارکسیست‌های ارتدکس بویژه افکار کائوتسکی، در برداشت‌های انگلس قرار داشت. تفسیرهای اقتصادگراییانه کائوتسکی از نظریات مارکس به مدت بیست سال بر جنبش سوسیال دموکراسی اروپا تسلط یافت و همین تفسیرها بر بین‌الملل دوم سوسیالیستی نیز سایه افکند. مارکسیسم کائوتسکی، قائل به تحول و سقوط اجتناب‌ناپذیر و جبری و قانونمند نظام سرمایه‌داری و رویش سوسیالیسم به شیوه‌ای خود بخودی و طبیعی بود. در واقع، کائوتسکی سخت تحت تأثیر داروینیسم اجتماعی رایج در اواخر قرن نوزدهم قرار داشت و از همین رو نظریه «تکامل طبیعی» را جانشین اندیشه دیالکتیک ساخت. کائوتسکی خود اندیشه‌های مارکس و انگلس را نوعی داروینیسم می‌دانست که اساس آن مبتنی بر اندیشه تعیین‌کنندگی سراسری زیربنای اقتصادی است و در آن جانی برای عنصر اراده و عمل سیاسی و انقلابی وجود ندارد. بدین سان، تحلیل‌های مارکس در خصوص سرمایه‌داری غرب، به صورت قانون سراسری تاریخ عرضه شد. در واقع، «مکتب» مارکسیسم به مفهوم رایج آن، محصول تفسیرهای کائوتسکی بود که مارکسیسم را «روش خاصی برای کسب شناخت» می‌دانست و در آن اثری از اندیشه اساسی مارکسیسم به عنوان نظریه و عمل مبارزه طبقاتی باقی نمانده بود.

با سقوط بین‌الملل دوم، مارکسیسم اقتصادگرا و عملگرایی کائوتسکی مورد حمله تجدیدنظرطلبان قرار گرفت. بویژه برنشتاین بر آن بود که باید از طریق هماهنگ‌سازی نظریه و عمل، وحدت نظریه و عمل را در درون جنبش سوسیالیستی اعاده کرد، زیرا مارکسیست‌های ارتدکس گرچه در نظر الفاظ انقلابی به کار می‌بردند، لیکن در عمل اصلاح طلب بودند. از دید برنشتاین، سرمایه‌داری توانایی از سر گذراندن بحرانها را دارا بود و از همین رو نظریه اجتناب‌ناپذیری و جبر اقتصادی نمی‌توانست واقعیت تجربی را توضیح دهد. در واقع، برنشتاین با رد وحدت ضرورت و مطلوبیت، برداشت ماتریالیستی تاریخ را مردود اعلام کرد و برداشت مکانیکی انگلس از زیربنا و روبنا را نادرست خواند. به نظر او، ضرورت سوسیالیسم را نمی‌توان از علم ماتریالیسم تاریخی استنتاج کرد؛ تنها می‌توان مطلوبیت سوسیالیسم را از خواست و اراده اخلاقی استنباط نمود. همین برداشت، اساس گرایشهای نوکانتی از اندیشه مارکس را تشکیل می‌داد که سوسیالیسم را از حوزه ضرورت تاریخی (یا «عقل نظری») به حوزه عمل اخلاقی و آگاهی به منظور دستیابی به عدالت («عقلی عملی») کشاند.

از سوی دیگر، مارکسیسم اقتصادگرای کائوتسکی و ارتدکس‌ها، مورد نقد انقلابی «چپگرایانی» چون لوکزامبورگ هم قرار گرفت که اندیشه انقلاب به عنوان پدیده‌ای جبری و طبیعی را کنار گذاشتند و عمل انقلابی آگاهانه را لازمه وقوع انقلاب تلقی کردند. با گسترش نفوذ فکری رادیکال‌های انقلابی و همچنین مارکسیست‌های حلقه اتریش پس از جنگ جهانی اول، مارکسیسم تکامل‌گرای کائوتسکی رو به افول گذاشت. تأکید بر اهمیت امپریالیسم در این دوران توسط مارکسیست‌های مذکور تردیدهایی اساسی در مورد نظریه «سقوط» خودبخودی سرمایه‌داری در نتیجه تکامل نیروهای تولیدی ایجاد می‌کرد.

مهمترین واکنش در برابر مارکسیسم ارتدکس، در برداشتهای لنین ظاهر شد. وی تفسیری سراسر «سیاسی» و عملگرا از مارکسیسم به دست داد. گرچه لنین منظومه جامعی از «جهان بینی» مارکسیستی عرضه نکرد، لیکن مقدمات چنین کوششی را برای لنینیست‌های روسیه فراهم آورد. لنینیسم یا مارکسیسم لنینیسم در روسیه به نحوی که به تدریج تنظیم شد، خود محصول فکری و ایدئولوژیکی شرایط تاریخی و جغرافیایی خاصی بود و تصویری نظری از اوضاع و احوال اجتماعی روسیه و تلاش انقلاب برای نوسازی جامعه‌ای عقب مانده به دست می‌داد. در حقیقت، کمونیسم روسیه، کمونیسم «ماقبل صنعت» بود نه «مابعد صنعت»، چنان که مارکس انتظار داشت. بدین سان، اجزاء پراکنده و گزینش شده‌ای از آراء مارکس و انگلس و لنین به مقتضای نیازهای ایدئولوژیکی نظام شوروی گردآوری و به صورت دستگاه فکری جامعی عرضه شد. همین مجموعه، اساس «استالینیسم» را تشکیل می‌داد و به همین عنوان نیز خوانده می‌شد. جهان بینی مارکسیسم - لنینیسم - استالینیسم در نظر و درعمل، ترکیبی از تجربیات سیاسی، تاریخی و فکری گسترده‌ای بود که از حدود اندیشه‌های مارکس بسیار فراتر می‌رفت. کمونیسم روسی از یک سو به شیوه‌ای مذهبی مدعی شناخت حقیقت مطلق و نهایی بود و از سوی دیگر، آرمانها و ایدئالهای کمونیستی به شیوه مصلحت‌اندیشانه به نحوی فزاینده تابع مقتضیات سیاسی و منافع گروه‌های حاکم می‌شد. بدین سان، شکافی ژرف میان نظر و عمل پدید آمد.

اگر لنینیسم تجدید نظری در مارکسیسم به شمار آید، مائوئیسم این تجدید نظر را در رابطه با مسائل جامعه‌ای عقب مانده تکمیل کرده است. مائوئیسم اصولاً به عنوان استراتژی توسعه مناطق عقب مانده و «ماقبل صنعت» ظهور کرد و بدین ترتیب کاربرد «مارکسیسم» به عنوان مائوئیسم در خصوص شرایط اجتماعی جامعه‌ای چون جامعه چین چندان اثری از مارکسیسم به صورتی که در اروپا پدید آمده بود، باقی نمی‌گذاشت. مارکسیسم مائوآمیزه درمی از برخی عناصر پراکنده و دست‌چین شده از آراء لنین و سنت‌های فکری و اخلاقی چین بود و در قالب مفاهیم بسیار کلی و اخلاقی عرضه می‌شد. بدین سان، تحلیل مارکسیستی قدرت و جامعه جای خود را به تجویز اخلاقی می‌داد. در این فرآیند، کارگزاران تحول تاریخی نیز عوض می‌شدند و دهقانان در جامعه‌ای عقب مانده، جای طبقه کارگر در جامعه‌ای کاملاً صنعتی شده را می‌گرفتند. در واقع، لنینیسم تنها دیباچه‌ای بر مارکسیسم مائو به شمار می‌رفت زیرا در مائوئیسم حتی مفهوم حزب پیشفراوان انقلاب پرولتاریائی نیز جای خود را به مفهوم انقلاب دهقانی می‌داد. در لنینیسم و مائوئیسم، دیگر انقلاب ناشی از تکامل اجتماعی و صنعتی نبود بلکه تکامل اجتماعی و صنعتی محصول انقلاب تلقی می‌شد. به عبارت دیگر، مارکسیسم به جای آن که (از نظر مارکس) از خود بیگانگی ناشی

از تقسیم کار صنعتی را از میان بردارد، در اندیشه‌های استالینیستی و مائوئیستی به وسیله‌ای برای ایجاد چنین تقسیم کاری تبدیل گردید. سوسیالیسم که قرار بود به عنوان نتیجه تحول صنعتی ظاهر شود، اینک به صورت مقدمه آن عرضه می‌شد. بدین سان، مارکسیسم کاملاً قلب و معکوس شد. در مائوئیسم، دیالکتیک مارکسیستی که قرار بود به حل تضادهای اجتماعی بینجامد، خود به علم شناخت تضادهای موجود تبدیل گردید. در زمینه سیاسی، نقش حزب در تهیه مقدمات انقلاب به ارتش واگذار شد. در نتیجه، نظریه‌های نظامی و استراتژیک نیز جای نظریه‌های حزبی و سیاسی را گرفت. مائوئیسم چیزی جز نظریه و عمل جنگ چریکی نبود. طرفین جنگ نیز طبقات اجتماعی نبودند، بلکه «فقرا» و «اغنیاء» بودند. همچنین، تضاد طبقاتی جای خود را به تضاد ملی میان مستعمرات یا «روستاهای جهان» و قدرتهای امپریالیست یا «شهرهای جهان» سپرد. اگر از دیدگاه مارکس قرار بود با از میان رفتن «بت پرستی کالائی»، انسان از حالت از خودبیگانگی رهایی یابد و به وحدت طبیعی خود بازگردد، اینک در استالینیسم، مائوئیسم و توتالیتریسم به طور کلی نظام حزبی از طریق «اصلاح فکری» و «بازآموزی» در سلولهای زندان یا جامعه، وظیفه «وحدت بخشی» به فرد را برعهده می‌گرفت. بطور کلی در لنینیسم، استالینیسم و مائوئیسم، مارکسیسم به ایدئولوژی نوسازی و توسعه اقتصادی و اجتماعی تبدیل شد و در این فرآیند به صورت جزئی از رونمای ایدئولوژیک روند صنعتی شدن بخشی از جهان عقب مانده ظاهر گردید.

اگر یکی از تجلیات عمده اندیشه مارکسیستی در قرن بیستم بدین گونه به صورت ایدئولوژی سیاسی ظاهر شد، تجلی عمده دیگر آن کاملاً رنگ و روی روشنفکرانه داشت. با تغییر شرایط سیاسی و اجتماعی پس از جنگ جهانی اول، کوشش‌های نظری عمده‌ای برای احیای اندیشه‌های کارل مارکس از سوی برخی اندیشمندان در غرب صورت گرفت. رکود جنبش کارگری در طول جنگ جهانی اول و سپس پیروزی جنبش‌های فاشیستی از جمله انگیزه‌های چنین کوشش‌هایی بود. در آن دوران، برداشتهای نارسای مارکسیست‌های ارتدکس و اقتصادگرا از اندیشه دیالکتیکی مارکس، سبب اصلی افول جنبش‌های سوسیالیستی به شمار می‌آمد. نه تنها اندیشه تکامل‌گرای، بلکه برداشتهای لنینیستی از دیالکتیک طبیعت و جامعه، به عنوان برداشتهای متافیزیکی مورد حمله قرار گرفت. مارکسیسم غرب از درون چنین انتقاداتی پدید آمد. نقد دیالکتیک ماتریالیستی، تحلیل ایدئولوژی و از خودبیگانگی و شینی‌گشتگی و تأکید بر نقش عناصر روبنایی، مهمترین مشغله‌های فکری مارکسیسم غرب را تشکیل می‌داد. تحت تأثیر تجربه فاشیسم و ضرورت تحلیل آن، برخی از مارکسیست‌های غرب به ایجاد پیوندی میان اقتصاد سیاسی مارکس و روان‌کاوی فروید روی آوردند. گئورگی لوکاج بنیانگذار مارکسیسم غرب بود. وی تفسیری هگلی از اندیشه انقلابی مارکس به دست داد و دیالکتیک مارکس را قرینه ماتریالیستی دیالکتیک ایدئالیستی هگل شمرد. در همان دوران، کارل کرش از تبدیل اندیشه انقلابی مارکس به «متافیزیک تکامل» در دست مارکسیست‌های ارتدکس انتقاد می‌کرد. به نظر او، هرگونه کوشش برای یکسان‌انگاری قوانین حرکت طبیعت و جامعه به تفکر «متافیزیکی» می‌انجامد. آنتونیو گرامشی نیز، تحت تأثیر سنت ضد دترمینستی مارکسیسم ایتالیا، تفسیری غیر جزئی و «روبنایی» از مارکسیسم عرضه کرد. وی با نفی «اقتصادگرایی» و تعبیر جزئی و دترمینستی رابطه زیربنا و روبنا، بر آن بود که می‌باید با توجه به شرایط عینی تاریخی و ملی دست به ایجاد نظام اخلاقی و فرهنگی نوینی زد و از این طریق برای انقلاب «تدارک فرهنگی» دید.

در انگلستان، یعنی کریستوفر هیل (C. Hill) و اریک هابزبوم (E. Hobsbawm)، نگرش مارکسیستی را برای تبیین تاریخ انقلاب انگلستان و تاریخ طبقاتی انگلیس به کار برده‌اند. همچنین، در انگلستان دو مجله معروف New Left Review (چپ جدید) و Socialist Registrar (دوره نگار سوسیالیست)، تحلیل مارکسیستی را برای تبیین مسائل اقتصادی تاریخی به کار گرفته‌اند. بدین سان، مارکسیسم در انگلستان گرایش اساساً دانشگاهی یافته است.

در مقابل، در ایالات متحده آمریکا، رویه‌رفته تحلیل‌های مارکسیستی به محافل دانشگاهی هم‌راه نیافت. در دوران بحران بزرگ و «سیاست جدید» روزولت، گرایش به شیوه تحلیل مارکسیستی اندکی قوت گرفت. نمونه عمده این جریان، آثار سیدنی هوک (S. Hook) شارح و مفسر مشهور مارکسیسم است. بویژه در دوران «مک کارتیسم»، جاذبه علمی مارکسیسم رو به زوال رفت اما پس از آن گرایش به تحلیل‌های مارکسیستی کمی افزایش یافت. انتشار کتاب «سرامدان قدرت» اثر سی. رایت میلز در زمینه جامعه طبقاتی و تمرکز قدرت سیاسی و اقتصادی در یک طبقه در آمریکا، در پیدایش آن گرایش بسیار مؤثر بود. در دهه ۱۹۶۰ برخی مجلات چپ‌گرا در ایالات متحده بویژه Monthly Review (مجله ماهانه) و Dissent (اختلاف نظر) به تحلیل اقتصادی سرمایه‌داری آمریکا و بحرانهای آن از دیدگاه مارکسیستی پرداختند.

همچنین، آثار عمده‌ای توسط مارکس‌گرایان آمریکایی بویژه پل باران (P. Baran)، پل سوئیزی (P. Sweezy) و موریس داب (M. Dobb) در زمینه سلطه بورژوازی جهانی و گرایشهای بحرانی در سرمایه‌داری نوشته شد.

بطور کلی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جاذبه فکری یا روشنفکرانه مارکسیسم در غرب افزایش چشمگیری پیدا کرد. در این دوران شمار کتابهایی که از چشم‌انداز مارکس به تحلیل تاریخ و جامعه می‌پرداختند فزونی یافت. این وضع در زمانی پیش آمد که جنبش‌های کارگری مارکسیستی و جنبش کارگری به طور کلی در وضع چندان خوشایندی نبود و همچنین احزاب کمونیست غرب در حال سازش با نظامهای مستقر و دست کشیدن از مواضع انقلابی خود بودند. بعلاوه، در این دوران سرمایه‌داری غرب نه تنها بحرانی نبود بلکه توانسته بود در پرتو سازمان دولت رفاهی و دخالت گسترده در اقتصاد، ثبات و سروسامان نسبی به دست آورد. چنین گرایش فزاینده‌ای به کمونیسم در عین حال همراه با تجزیه مارکسیسم و طرد برخی از اجزاء آن بود. همین دوران، شاهد بحران کمونیسم در شرق بود که پس از جریان استالین‌زدایی و بازاندیشی در معانی کمونیسم پیش آمده بود. به طور کلی در نتیجه گرایش علمی جدید به مارکسیسم، نفوذ اندیشه مارکسیستی در علوم اجتماعی و بویژه در جامعه‌شناسی افزایش یافت. حتی بعضی از نویسندگان، مارکسیسم را اساساً نوعی جامعه‌شناسی تلقی کردند که در برابر دستگاههای فکری دیگر مانند جامعه‌شناسی وبر و دورکهایم قرار داشته و آن‌ها را مورد ستوال قرار داده است.^۱ گرایش به مارکسیسم به عنوان «برنامه پژوهشی» یا چارچوب نظری در حوزه‌های مختلفی مانند مطالعات تاریخی، فرهنگی و ادبی قابل مشاهده است. بطور کلی این نوع «مارکسیسم دانشگاهی» ربطی با کمونیسم، سوسیالیسم و فعالیتهای حزبی نداشته و بطور کلی از دایره سیاست خارج بوده است. برخی از نویسندگان مانند ژرژ سورل، ماکس آدلر و ژرژ گورویچ مبانی اساسی مارکسیسم به عنوان جامعه‌شناسی را بیشتر روشن ساخته بودند. از چنین دیدگاهی، مارکسیسم در بُعد جامعه‌شناختی آن خواه ناخواه جزئی از

مارکسیسم مکتب فرانکفورت، تحت تأثیر شرایط تاریخی، در فاصله دو جنگ جهانی پیدا شد. «نظریه انتقادی» این مکتب، محصول آمیزشهای گوناگونی میان اندیشه‌های هگل، مارکس و فروید بود. از دیدگاه این مکتب، تولید کالایی، استثمار، سلطه دیوانی و عقل ابزاری در سرمایه‌داری سازمان یافته مدرن، از طریق جذب انرژیهای لیبیدونی به پیدایش پرخاشگری در مقیاسی گسترده می‌انجامد. بدین سان، عشق و آزادی در جهان شینی گونه سرمایه‌داری می‌میرد و سرنوشت انسان یکسره بوسیله «قانون مبادله» و «ارزش مبادله‌ای» رقم زده می‌شود. هربرت مارکوزه در آثار مختلف خود کوشید تا دستاوردهای مهم نظریات فروید را با مارکسیسم درآمیزد. به نظر او، با توجه به افزایش چشمگیر تولید اقتصادی، اصولاً می‌توان سازمان اجتماعی سرکوب جنسی را از میان برداشت، لیکن جامعه صنعتی سلطه‌گر مانع از رهایی نیروهای لیبیدونی می‌شود. هابرماس، از سوی دیگر، راه رهایی از سلطه سرمایه‌داری و عقل ابزاری را در گسترش «عرصه عمومی» و بسط «کنش‌های ارتباطی و تفاهمی» جستجو می‌کرد. او نیز در این زمینه از روانکاوی و شیوه‌های روان‌درمانی فرویدی متأثر بوده است.

گرایش به فلسفه هگل در مارکسیسم قرن بیستم، گذشته از آلمان در فرانسه نیز نیرومند بود. مارکسیسم مدرن فرانسه در دهه ۱۹۳۰ تحت تأثیر گرایش به هگل و همچنین به پدیدارشناسی و اگزیستانسیالیسم آلمانی شکل گرفت. ترکیب اگزیستانسیالیسم و مارکسیسم بویژه در آثار سارتر و مریلوپوتنی زمینه‌تکون انسان‌شناسی مارکسیستی را فراهم آورد. اگزیستانسیالیسم مارکسیستی همانند مکتب فرانکفورت به شینی‌انگاری انسان در جامعه صنعتی اعتراض می‌کرد. یکی دیگر از گرایش‌های بانفوذ در اندیشه مارکسیستی قرن بیستم، نظریه مارکسیسم ساختگرا بود که در دهه ۱۹۶۰ در فرانسه پدیدار شد. شرایط تاریخی خاصی که زمینه پیدایش این گرایش را فراهم آورد، ثبات نسبی ساختهای جامعه سرمایه‌داری و دولت رفاهی در غرب بود.

مارکسیستهای ساختگرا کوشیدند اندیشه مارکسیستی را با مقتضیات جامعه سرمایه‌داری سازمان یافته و فقدان نیروهای انقلابی هماهنگ سازند. با توجه به سلطه نظریه عمومی ساختگرای در فرانسه، در حوزه‌های گوناگونی چون زبان‌شناسی، روان‌شناسی، انسان‌شناسی و معرفت‌شناسی، پیدایش تعبیری ساختگرایانه از مارکسیسم نیز قابل انتظار بود. آلتوسر، به عنوان مهمترین نماینده این گرایش، از یک سو مارکسیسم فلسفی و اومانیستی اندیشمندانی چون لوکاج و سارتر و اصحاب مکتب فرانکفورت که انسان یا کار انسان را سوژه و کارگزار تاریخی می‌دانستند، و از سوی دیگر نظریات اکونومیستی را که برای حوزه ایدئولوژی و سیاست نقش تعیین کننده‌ای قائل نبود، مورد انتقاد قرار داد. به نظر او، اندیشه مارکس متضمن برداشتی علمی از تاریخ است اما کشف آن نیازمند بازسازی مفاهیم اصلی اندیشه مارکس به شیوه‌ای فلسفی است. به نظر آلتوسر، اندیشه مارکس در همین زمینه متضمن «گسست معرفت‌شناسانه» است.

در انگلستان و ایالات متحده نیز مارکسیسم عمدتاً به عنوان نگرش علمی و چارچوب تحلیلی در زمینه مطالعات تاریخی و تاریخ اقتصادی به کار گرفته شد. مثلاً ا. راج. تونی (R.H. Tawney) مورخ بزرگ انگلیسی، نگرش‌های مسیحی و تحلیل‌های مارکسیستی را در آثار خود درهم آمیخت، و همچنین هارولد لاسکی (H. Lasky) که از رهبران فکری عمده سوسیالیسم انگلیسی بود، به ترکیب سنت فلسفی اصالت‌یافته انگلیسی با مارکسیسم روی آورد. دو نویسنده مارکس‌گرای دیگر

آلتوسر استدلال کرده است با «قرائت‌های» گوناگون می‌توان به چندین مارکس رسید.^۵ از همین روست که اندیشه‌های بسیار متنوعی از اندیشه‌های لنین گرفته تا هورکهایمر و هابرماس را در ذیل اندیشه کلی مارکسیسم می‌آوریم. در این جاست که نقش علائق تاریخی و تحولات اجتماعی در تکوین تعبیرهای گوناگون آشکار می‌شود. بنابراین مارکسیسم قرن بیستم نتیجه انواعی از «قرائتهای» مختلف است که هر يك آثار مارکس را به نحو خاصی درک می‌کنند و با توجه به ماهیت اندیشه‌های مارکس نمی‌توان برخی از آنها را بیش از برخی دیگر کاملاً منطبق با «هسته مرکزی» اندیشه یا «مقاصد واقعی» او دانست.

بدین‌سان، مارکسیسم‌های قرن بیستم خود محصولاتی قرن بیستمی است.

با این حال، آنچه گفتیم بدان معنا نیست که اندیشه مارکس به صورت بی‌حد و مرزی تعبیرپذیر و فاقد هسته‌ای مرکزی است. در اینجا استدلال ما این است که اندیشه‌های مارکس اساساً گرایشی دموکراتیک دارد و پیدایش نظام‌های سیاسی توتالیتار در قرن بیستم به اسم مارکسیسم محصول تعبیرهای نارسا و ناروا از آن اندیشه‌ها بوده است. بطور کلی، نظریه پراکسیس، هسته مرکزی مارکسیسم را تشکیل می‌دهد است، به این معنی که مارکسیسم مسائل مورد توجه خود را از متن تمدن صنعتی سرمایه‌داری مدرن برگرفته و راه‌هایی برای حل آنها عرضه کرده است. مسئله عملی مارکسیسم از آغاز این بوده است که چگونه می‌توان نیروی کار مولد در جامعه صنعتی را از محدودیت‌هایی که سازمان اقتصاد سرمایه‌داری بر آن وضع می‌کند، رها کنید. از اینجا است که مسئله انقلاب و کارگزار انقلاب در قالب پرولتاریا پدیدار می‌شود. هدف انقلاب تصرف وسایل تولید به وسیله تولیدکنندگان بوده است.

از همین رو، سوسیالیسم هدفی عملی است که شرایط تاریخی ناشی از توسعه نیروهای تولیدی، آن را اقتضا می‌کند. بنابراین، به طور کلی، مارکسیسم نظریه عملی است که معطوف به گسترش آزادی در درون تمدن صنعتی بوده است. در نتیجه، سوسیالیسم به عنوان امکانی عملی در درون شرایط عینی تاریخ که محصول تکامل نیروهای تولیدی است، مطرح می‌شود. از این رو، تصور سوسیالیسم به عنوان «گسست مطلق» یا هزاره موعود، ربطی با برداشت مارکس نداشته است. مارکسیسم مارکس نظریه عملی است که معطوف به آزادسازی انسان در عصر تمدن صنعتی است. همین نظریه عملی تغییر جهان گرچه از درون سنت فلسفی خاصی برآمده بود، اما دیگر فلسفه به مفهوم قدیم به شمار نمی‌رفت. اما از آنجا که هر عملی نیازمند فلسفه‌ای است، بلافاصله ضرورت فلسفه و نظریه پردازی در درون علم عملی مارکسیسم آشکار می‌شود. گفته معروف مارکس در «تزهایی درباره فویرباخ» که «تا امروز فلاسفه جهان را تنها توضیح داده‌اند اما مسئله تغییر جهان است»، میان توضیح و تغییر تفاوتی اساسی قائل شده است. اما صرف نظر از این مسئله که فلسفه و نظریه پردازی خود عمل و مقدمه تغییر است، تغییر نیز نیازمند نظریه پردازی و فلسفه است. مارکس خود در همانجا عنصر ذهنیت فعال و انتقادی را به عنوان جوهر درونی عمل عینی یا تغییر جهان وارد می‌کند و دیالکتیک دقیقاً بیان چنین معنایی است (برخلاف دیالکتیک طبیعت و اشیاء در برداشت انگلس). در حالی که برداشت انگلس اساس مارکسیسم روسیه را تشکیل می‌دهد، مارکسیسم فلسفی غرب کوشید تا دیالکتیک را دوباره به حوزه عمل انسانی و تاریخ انسان بازگرداند. از این دیدگاه، فلسفه ربط مستقیمی با عمل اجتماعی دارد زیرا مهمترین مسائل جاری در هر دوران را باز می‌نماید. بنابراین «فلسفه» مارکسیستی نه

سنت علوم اجتماعی شده است و بسیاری نویسندگان آگاهانه یا ناآگاهانه چارچوبهای جامعه‌شناختی آن را در مطالعات خود به کار برده‌اند. در این گونه مطالعات، مفهوم «تعیین کنندگی» وجه تولید نسبت به کل روابط اجتماعی به عنوان مفهومی اساسی به کار رفته است.^۲ همچنین، برخی از نویسندگان نظریه مارکس و انگلس درباره فرهنگ و ایدئولوژی را به نحوی که در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» عرضه شده بود، در زمینه زیبایی‌شناسی، زبان‌شناسی، معرفت‌شناسی، نقد ادبی، و جامعه‌شناسی ایدئولوژی و فرهنگ به کار برده‌اند. مباحث اولیه لوکاج در زمینه واقع‌گرایی در ادبیات و نظریه زیبایی‌شناسی و آثار آدورنو و بنیامین در زمینه هنر و مطالعات گرامشی درباره کارویژه‌های روشنفکران، زمینه پیرایش «گرایش فرهنگی» در مارکسیسم را فراهم کرد. بعلاوه، جنبش ساختگرایی در دهه ۱۹۶۰ انگیزه‌های تازه‌ای برای مطالعات فرهنگی و ادبی در مارکسیسم پدید آورد.

در این خصوص، آثار برجسته لوسین گلدمن در زمینه خلاقیت ادبی و جامعه‌شناسی رمان نامبردار است.^۳

در این گونه تحلیلها، استدلال می‌شود که سلطه طبقاتی عمدتاً از طریق تسلط ایدئولوژیک حفظ می‌شود. در زمینه جامعه‌شناسی علم نیز، چنان که دیده‌ایم، پژوهشهایی از نظر مارکسیستی در رابطه با عرصه اجتماعی علم و علم و تکنولوژی به عنوان ایدئولوژی انجام شده است.^۴

۲- مسئله استناد به مارکس

مهمترین پرسشی که پس از بررسی مکاتب گوناگون مارکسیستی پیش می‌آید این است که آیا باز هم می‌توان از يك تفسیر معتبر و واقعی از مارکسیسم سخن گفت. در حقیقت مارکسیسم در قرن بیستم از سنتهای فکری و شرایط محلی و مسائل و تحولات تاریخی مختلف تأثیر پذیرفته و انواع گوناگونی از آن پدید آمده است. گرچه همه این تنوعات با هسته مرکزی اندیشه مارکس پیوند دارد، لیکن سنتهای فکری و تحولات تاریخی آن هسته را به اشکال گوناگون باز نموده است. به طور کلی، یکی از مشکلات، نه تنها در تعبیر و تفسیر مارکسیسم، بلکه در شرح و تعبیر هر مکتب یا اندیشه دیگری این است که گمان می‌رود معنای نوشته‌های نویسندگان را باید در منظور و مقصود واقعی آنها یافت یا باید به دنبال «منظور واقعی» آنها رفت. بعلاوه، گمان می‌رود که اندیشه‌های نویسنده کاملاً وحدت و همبستگی دارد و کارمند کشف آن وحدت و یکپارچگی است. اما حتی اگر بتوان «مقصود واقعی» نویسنده را هم بازسازی و بازشناسی کرد، باز نمی‌توان آن معنا و مقصود را مشتمل بر کل معنا و مقصود مندرج در نوشته‌های نویسنده دانست. در واقع، معنای يك نوشته را نمی‌توان به مقصود نویسنده آن محدود کرد. در حقیقت معنای هر نوشته‌ای امر «عینی» یا واقعی نهفته‌ای نیست که باید آن را کشف کرد بلکه محصول شیوه بازخوانی آثار نویسنده است. بدین‌سان، وقتی نه بر نویسنده و مقصود واقعی او، بلکه بر خواننده و دریافت خاص او تأکید می‌کنیم، احتمال تعبیر و تفاسیر چندگانه و گوناگونی پیش می‌آید که همگی ربطی با معنای مورد نظر و مقصود نویسنده دارد. به همین‌سان، آثار مارکس همچون آثار هر نویسنده دیگری کلیت تام و تمام و در بسته‌ای نیست که حاوی مقاصد واقعی او باشد. اهمیت آثار او را در واقع باید در معانی و مقاصد مختلفی که از آنها می‌توان برگرفت، یافت. چنان که

تحولات سیاسی فرانسه و پروس بر نقض حقوق دموکراتیک بویژه نقض آزادی بیان، محدودیت در حق رأی، شرط مالکیت در حق انتخاب، ایجاد مجلس دوم برای محدود کردن حق مالکیت عامه مردم، جلوگیری از تظاهرات و گردهم آیی‌ها و جز آن تاخت و از «حداقل حکومت»^۴ دفاع کرد.

بطور کلی مارکس برای دموکراسی دو وجه قائل بود: یکی کاربرد اشکال و نهادهای دموکراتیک توسط طبقات مسلط به عنوان وسیله‌ای برای ایجاد توهم مشارکت در بین عامه مردم و تحکیم قدرت اقتصادی و سیاسی آن طبقات و دیگری دموکراسی به مفهومی که محصول مبارزات طبقات پایین بود. به نظر او، می‌بایست دموکراسی از شکل صوری آن به نحوی بسط و تکامل یابد که به شیوه‌ای محتوایی سراسر جامعه را دربر بگیرد. آزادی دموکراتیک وقتی کاملاً تحقق می‌یابد که «دولت از شکل ارگانی که بر جامعه سلطه اعمال می‌کند درآید و کاملاً تابع و مطیع جامعه شود.»^۵ «سوسیالیسم» در پرتو این نظر معنای کاملاً متفاوتی می‌یابد.

از دیدگاه مارکس و انگلس، در جامعه سوسیالیستی مطلوب، دیگر به بسیاری از نهادهای دولتی نیازی نخواهد بود. آنان میان «حکومت کردن» (به مفهوم سلطه طبقاتی) و «اداره کردن جامعه» به نحوی مبهم تمیز می‌دادند. گرایش ضد دولتی آنان تا اندازه زیادی رنگ و بوی آنارشستی داشت. در سوسیالیسم از دولت به مفهوم رایج آن چیزی جز مدیریت امور عمومی باقی نمی‌ماند، هر چند در سوسیالیسم دولت باید در وهله اول چنان نیرومند و متمرکز باشد که بتواند بقایای جامعه قدیم را از میان بردارد، لیکن پس از آن مرحله باید به صرف اداره امور عمومی تقلیل یابد. برداشت مارکس از وضع نهایی بسیار شبیه برداشت آنارشست‌ها درباره جامعه بی دولت بود. بدین سان، اندیشه‌های مارکس یکی از رگه‌های اصلی سنت دموکراسی اجتماعی در قرن نوزدهم بود که با توتالیتریانیسم قرن بیستم نسبتی ندارد.

۳- اهمیت و جایگاه مارکسیسم پس از فروپاشی اتحاد شوروی

فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک کمونیستی در شرق اروپا واکنش‌های نظری گوناگونی را برانگیخته است. از یک سو، ایدئولوژیهای رقیب کمونیسم شوروی، بویژه لیبرالیسم سرمایه‌دارانه در غرب، این تحولات را نشانه‌ای از حقانیت مواضع فکری خود و بطلان اندیشه کمونیسم و نادرستی نظریات مارکسیستی به طور کلی تلقی می‌کنند. از سوی دیگر، سوسیالیست‌ها در بیشتر کشورها دچار سرگشتگی و آشفتگی فکری شده‌اند و اغلب از توضیح این تحولات عاجز مانده‌اند. البته هنوز هم برخی بویژه در بین استالینیست‌ها و هواداران کمونیسم به شیوه‌ای که در اتحاد شوروی معمول بود، به گونه‌ای امیدوارند بحرانهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی شرق اروپا زمینه را برای بازگشت به گذشته فراهم آورد. نحله‌های دیگر مارکسیستی بویژه در غرب نیز چنین وانمود می‌کنند که چون تجربه کمونیسم در اتحاد شوروی از آغاز ربطی به اندیشه مارکسیستی نداشته است، بنابراین فروپاشی اتحاد شوروی از اهمیت نظری چندانی برخوردار نیست. به نظر آنها، تحلیل‌های روزنامه نگاران، نادرست فروپاشی اتحاد شوروی را معادل افول و زوال اندیشه مارکسیستی و سوسیالیستی قلمداد می‌کنند. برطبق چنین نظری،

فلسفه به مفهوم متافیزیک و بودشناسی، بلکه فلسفه تغییر عملی جهان است و امکانات عینی و موانع آن را در هر دوران تاریخی معین می‌کند. در همین جا تفاوت اساسی در معنا و جایگاه «فلسفه مارکسیستی» با آنچه به این نام به عنوان جزئی از روینا و ایدئولوژی گروه‌های حاکم در «سوسیالیسم بوروکراتیک» قرن بیستم ظاهر شده، آشکار می‌گردد. به طور کلی، از دیدگاه مارکس وظیفه تئوری صرفاً تعبیر و توضیح دگرگونیها نیست بلکه خود باید در این زمینه مؤثر و فعال باشد. گرچه مارکس به صرف تحلیل روندهای تاریخی و شرایط ساختاری تحولات اجتماعی قطعاً علاقمند بود، اما «عمل نظری» را تنها در تحلیل و توضیح دگرگونیهای اجتماعی نمی‌دید بلکه برای آن نقشی اساساً «رهایی بخش» قائل بود. جامعه از دیدگاه مارکس نه مجموعه‌ای از ساخته‌های عینی «قانونمند»، بلکه ترکیبی از ذهن و عین و عرصه عمل و کار و دیالکتیک انسان تلقی می‌شود. بدین سان، در تعبیر ساختگراییانه به شیوه دیالکتیک اشیاء، این وجه نظر مارکس نادیده گذاشته شده است.

برعکس، وقتی تاریخ به عنوان «براکسیس» تعبیر می‌شود، در آن صورت ذهنیت و انگیزه‌های عمل و نیازهای کارگزاران تاریخی و مقاصد و معانی عمل انسانی به عنوان مهمترین موضوعات بررسی مطرح می‌شود و خصلت «اومانیتی» اندیشه مارکس آشکار می‌گردد. دیگر انسان و جامعه و تاریخ او موضوع قوانین مبهم دیالکتیک اشیاء تلقی نمی‌شود و سرانجام خصلت مکانیکی و «غیرانسانی» چنین برداشتی برملا می‌گردد.

با توجه به آنچه گفته شد، می‌توان چنین نتیجه گرفت که سوسیالیسم مارکس به عنوان یک برنامه عمل سیاسی، به معنای دموکراتیزه کردن سراسری جامعه است. سوسیالیسم باید نه تنها به عنوان عصر آزادی به مفهوم سیاسی و اجتماعی آن، بلکه همچنین در مفهوم فلسفی آن ادراک شود، به این معنی که تابعیت از ضرورت‌های ساختاری به حکم ماتریالیسم تاریخی که خصلت جامعه ماقبل سوسیالیستی و نشان دهنده از خودبیگانگی سراسری انسان است می‌باید جای خود را به آزادی و آگاهی در بازسازی سراسری جامعه بدهد. از دیدگاه مارکس، دموکراسی و سوسیالیسم دو غایت متفاوت نیستند که بتوان برای هر یک جداگانه مبارزه کرد یا یکی را بر دیگری ترجیح داد؛ بلکه سوسیالیسم محتوای اجتماعی دموکراسی تکامل یافته است. سوسیالیسم تنها برحسب مفاهیم دموکراتیک و دموکراسی تنها برحسب مفاهیم سوسیالیستی قابل تعریف و تعبیر است. مارکس خود بر کسانی که سوسیالیسم را نقطه مقابل دموکراسی می‌دانستند می‌تاخت و جنبش‌های سوسیالیستی و کارگری زمان خود (مثل جنبش چارتریست‌ها در انگلستان) را معطوف به تکمیل نهاد دموکراسی سیاسی می‌دانست و انتقادات سوسیالیست‌های ضد حقوق و نهادهای بورژوازی را ارتجاعی می‌خواند.^۶ دموکراسی و حقوق و آزادیهای دموکراتیک از جمله عناصر اصلی سنتی بود که کلا در شکل سوسیالیسم ظاهر می‌شد. تقلیل قدرت دستگاه اجرایی دولت و افزایش قدرت نهادهای نمایندگی مردمی از مهمترین خواسته‌های مارکس و انگلس در طی انقلاب ۱۸۴۸ و پس از آن در آلمان بود.

مارکس در نقد بوروکراسی جامع القوای آلمان می‌نویسد در چنین وضعی «بدون اجازه مقامات دولتی نه می‌توان زیست، نه می‌توان مرد، نه می‌توان ازدواج کرد، نه می‌توان نامه نوشت، نه می‌توان فکر کرد، نه می‌توان چیزی چاپ کرد، نه کار و مشغله‌ای گرفت، نه آموزش داد، نه آموزش دید، نه انجمنی برگزار کرد، نه کارخانه‌ای ساخت، نه مهاجرت کرد.»^۷ وی همچنین در نوشته‌هایش به نحوی پراکنده در رابطه با

در این نزدیکی جست. این گرایش در دوران گورباچف به اوج خود رسید و سرانجام به احیاء و اعاده تدریجی سرمایه‌داری انجامید. در واقع، بخشهای عمده‌ای از همان طبقات مدیران اینک در چارچوب نظام اقتصاد نیمه سرمایه‌داری همچنان به سلطه خود ادامه می‌دهند. بنابراین «فروپاشی اتحاد شوروی همانند شکست یک اعتصاب کارگری یا سرکوب یک اتحادیه کارگری نمی‌تواند موجب بی‌اعتباری مارکسیسم یا سوسیالیسم شود.»^{۱۰}

از سوی دیگر، آنان که به مارکسیسم به عنوان یک نظریه علمی و جامعه‌شناختی می‌نگرند، برآنند که مهمترین موضوع نظریه مارکسیسم هنوز به جای خود باقی است و آن بحران سرمایه‌داری جهانی است. از چنین دیدگاهی، موضوع اصلی اندیشه‌های مارکس بررسی بحرانها و تضادهای سرمایه‌داری و روند جهانی شدن سرمایه بوده است. از این رو دقیقاً با فروپاشی نظام اتحاد شوروی، مارکسیسم سرانجام از چنبره ایدئولوژی سیاسی امکان خلاصی پیدا می‌کند و تحلیلهای طبقاتی، اقتصادی و بین‌المللی مارکسیستی از نو امکان طرح می‌یابد. از این دیدگاه، در شرایط نوین جهانی بهتر می‌توان به تحلیل تضادهای درونی سرمایه‌داری و امپریالیسم برحسب مقولات اندیشه مارکسیستی پرداخت زیرا مارکسیسم طرح یک جامعه خیالی نیست که باید بر واقعیت موجود تحمیل شود بلکه شیوه‌ای برای تحلیل علمی تاریخ و بویژه تاریخ سرمایه‌داری است و اینک سرمایه‌داری بر طبق پیش‌بینی مارکس در اقصی نقاط عالم رخنه کرده و بازاری جهانی به وجود آورده و روند انباشت سرمایه در شکل انحصارات شرکتهای چندملیتی به مدارج کاملاً بی‌سابقه‌ای رسیده است. همراه با این فرآیند، مبارزات طبقاتی در سطح جهانی اشکال تازه‌ای پیدا می‌کند. همچنین طبقات سرمایه‌داری در غرب فعالیت تازه‌ای بر ضد نظام دولت رفاهی و دموکراسی اقتصادی آغاز کرده و در قالب نتولیرالیسم و خصوصی‌سازی اقتصاد مواضع خود را بار دیگر کاملاً مستحکم ساخته‌اند. یکی از آثار این تحولات، رشد عدم اشتغال، تنزل سطح زندگی در میان طبقات پائین و بروز آشوبهای کارگری در بیشتر کشورهای سرمایه‌داری درواکنش به آن بوده است.

چنان که می‌دانیم تحلیل مارکس درباره سیر نظام سرمایه‌داری ناتمام ماند، اما متفکران مارکسیست براساس همان تحلیل تعبیری در مورد گرایش‌های عمده در درون سرمایه‌داری به دست داده‌اند. به طور کلی چهار نگرش عمده در بین مارکسیست‌ها در این زمینه پیدا شده است.^{۱۱} نخستین برداشت در این مورد بوسیله هیلفردینگ در کتاب «سرمایه مالی» عرضه شد. به نظر هیلفردینگ، ویژگی اصلی سرمایه‌داری قرن بیستم یا «سرمایه‌داری سازمان یافته» افول سرمایه‌داری رقابتی، افزایش سلطه شرکتهای بزرگ و دخالت سازمان یافته دولت در اقتصاد بوده است. اما سرمایه‌داری به علت همین خصوصیات موجب «اجتماعی» شدن اقتصاد و پیدایش مبانی اقتصادی لازم برای گذار به سوسیالیسم می‌شود. با پیدایش این مبانی، شرایط برای مبارزات سیاسی فراهم می‌گردد. نظریه هیلفردینگ درباره سرنوشت سرمایه‌داری مورد انتقاداتی قرار گرفت. بویژه نیکلای بوخارین اندیشه گذار تدریجی به سوی سوسیالیسم به موجب اجتماعی شدن فرآیندهای نظام سرمایه‌داری را مورد انتقاد قرار داد و از نظریه سقوط سرمایه‌داری و تحول انقلابی دفاع کرد، به این معنی که «سرمایه‌داری دولتی» جدید نمی‌تواند بحرانهای اقتصادی نظام سرمایه‌داری را ریشه کن کند و مانع از سقوط آن شود. بنابراین وی در مقابل نظریه هیلفردینگ درباره «تثبیت سرمایه‌داری»

مارکسیسم به عنوان یک دستگاه فکری ماهیتاً قابل زوال نیست و صحت و اعتبار آن ربطی به دوام یا زوال نظامهای سیاسی ندارد. چنان که عدم تحقق مدینه فاضله افلاطون دلیلی بر بطلان و بی‌اعتباری فلسفه ایدئالستی افلاطون نبوده است، پیدایش و زوال نظام سیاسی خاصی به نام مارکسیسم هم ربطی به اعتبار نظری مارکسیسم ندارد. به نظر آنها، آنچه در اتحاد شوروی اتفاق افتاده، اساساً مغایر با اصول اندیشه سوسیالیستی کارل مارکس بوده، زیرا اولاً به جای آن که دولت بر طبق نظر مارکس به سوی اضمحلال تدریجی پیش برود، اتحاد شوروی شاهد پیدایش یکی از بزرگترین دستگاههای دولت بوروکراتیک شده بود؛ دوم این که به جای پیدایش نظام اقتصاد سوسیالیستی و مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، اقتصاد مالکیت دولتی و برنامه‌ریزی متمرکز در اتحاد شوروی پدید آمده بود؛ سوم این که اتحاد شوروی ایدئولوژی مارکسیسم را به عنوان ایدئولوژی نوسازی، به منظور نوسازی جامعه‌ای عقب مانده به کار گرفته بود، چنان که کشورهای رو به توسعه دیگر ایدئولوژی ناسیونالیسم را به عنوان ایدئولوژی توسعه اقتصادی به کار گرفتند؛ چهارم این که نظام توتالیتریا نیسم استالینیستی که در اتحاد شوروی تسلط یافت شباهت آشکاری با نظام استبدادی و امپریالیستی روسیه تزاری داشت؛ و پنجم این که در اتحاد شوروی شوراها کارگری به زودی بوسیله حزب سرکوب شدند و در عوض طبقه حاکمه جدیدی مرکب از مدیران و فن‌سالاران بر جامعه استیلا یافت.

بطورکلی، جز استالینیست‌ها، تقریباً همه سوسیالیست‌ها برآنند که نظام استالینیستی و اتحاد شوروی ایرادات اساسی داشته، از آرزوهای سوسیالیسم دموکراتیک بسیار دور افتاده و خصیلتی ملی و امپریالیستی یافته بوده است. تحلیلهای روزنامه نگارانه درباره دلایل فروپاشی اتحاد شوروی معمولاً بر خصیلت هیأت حاکمه و اشتباهات سیاسی آن تأکید می‌کند، اما بی‌تردید عوامل ساختاری و طبقاتی عمده‌ای وجود داشته که آن نظام را دچار ضعف اساسی کرده بود. در این رابطه باید میان دوران اولیه پیروزی جنبش بلشویکی و رهبری لنین با دوران «ضد انقلابی» استالین تمیز داد. بی‌شک انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه عمدتاً انقلابی کارگری و دهقانی بود و به حکومت شوراهای کارگری انجامید، لیکن حزب بلشویک و شوراهای کارگری در نتیجه حرکت «ضد انقلاب» به رهبری استالین که سرانجام در دهه ۱۹۳۰ سلطه سراسری یافت، شکست خورد. البته «ضد انقلاب» استالینیستی به معنی احیای سرمایه‌داری نبود بلکه از طریق ملی کردن وسایل تولید به پیدایش یک طبقه حاکمه جدید انجامید. مالکیت دولتی بر وسایل تولید تحت نظام اقتصاد برنامه‌ریزی شده و انحصارات دولتی و کنترل بر توزیع کالاها پایه قدرت طبقه حاکمه جدید را تشکیل می‌داد. بدین سان، به جای دولت کارگری، دولت بوروکراتیک طبقه مدیران برقرار گردید. بطورکلی دو جریان در انقلاب روسیه وجود داشت، یکی گرایش کارگری و دیگر گرایش حزبی و روشنفکری و همین گرایش اخیر بود که به سلطه بوروکراتیک مدیران در قالب ایدئولوژی «سوسیالیسم در یک کشور» استالین انجامید و به تدریج با کشورهای سرمایه‌داری از درسازش درآمد.

از نظر اقتصادی، نظام برنامه‌ریزی متمرکزی که طبقه مدیران استالینیست مستقر ساختند، ضعف‌های عمده‌ای داشت و همین ضعف‌ها به رکود اقتصادی دوران برژنف انجامید. از آن زمان بود که طبقه حاکمه شوروی به منظور حل مشکلات خود، به صورت پنهان یا آشکار به سرمایه‌داری‌های غرب نزدیک تر شد و راه حل مشکلات خود را

نمی‌پیوندد لیکن در دهه ۱۹۷۰ خطر سقوط مالی در سطح بین‌المللی پیدا شد، زیرا مالیه بین‌المللی فاقد نظام بانک مرکزی است. سقوط برخی از بانکها در آلمان، انگلستان، آمریکا و کشورهای دیگر در سالهای ۷۵-۱۹۷۴ مشکلات عمده‌ای در سطح مالیه بین‌المللی ایجاد کرد.

بحران مالی بین‌المللی در ابعاد دیگری در دهه ۱۹۸۰ ادامه یافت. یکی از ابعاد عمده این وضع، بدهکاری مالی برخی کشورهای جهان سوم مانند مکزیک و برزیل بود. در رابطه با بحرانهای تنزل باید گفت که بی‌شک تاریخ سرمایه‌داری شاهد دوره‌های درازمدت رشد و رکود دوری بوده است. دوره‌های تنزل نسبی از اواخر قرن نوزدهم تا اواخر قرن بیستم شامل «افت بزرگ» سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۸۹۶، دوران افت و رکود اقتصادی سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۹ و افت دهه ۱۹۷۰ به بعد بوده است.

زمینه اصلی پیدایش حالت‌های افت و تنزل را باید در این واقعیت جست که اشکال سازماندهی و موقع و ساختار سرمایه ثابت موجود مانعی برای تغییر و تحول می‌شود. بحران، اشکال قدیم را منسوخ می‌سازد و زمینه را برای پیدایش اشکال جدید فراهم می‌کند. در هر مرحله‌ای در فاصله دو دوران افت و بحران نوعی صنعت با شیوه سازماندهی خاص و شیوه کار خاصی سلطه دارد و بحران افت موجب انتقال به نوعی دیگر از منابع با شیوه سازماندهی، تمرکز سرمایه و نحوه تقسیم کار بین‌المللی متفاوتی می‌شود. در نتیجه بحران دهه ۱۹۷۰ صنایع قدیمی در مراکز صنعتی جهان مواجه با موانع رشد شد و به تدریج به کشورهای درحال صنعتی شدن جدید در آسیا و امریکای لاتین منتقل گردید. اشکال قدیم مدیریت و سازماندهی کار نیز در این میان متحول می‌شود و همراه آن تکنولوژی و صنایع جدید الکترونیکی در مراکز صنعتی قدیم جهان استیلا می‌یابد. در خلال چنین نقل و انتقالهایی طبعاً ورشکستگی و عدم اشتغال به نحوی غیر قابل کنترل و پیش‌بینی رخ می‌نماید. بدین سان، بحران افت مبین رشد نهایی در یک حوزه تولیدی خاص با تکنولوژی و شیوه کار خاص و احتمالاً در منطقه خاصی از جهان است و خود نیز وسیله‌ای برای گذار به حوزه تولیدی دیگر با تکنولوژی و شیوه سازماندهی جدیدی است. مارکس و انگلس خود در «مانیفست کمونیست» این تحول را به زبانی استعاری چنین توضیح می‌دهند که نیروهای تولید یعنی کار و سرمایه در هر مرحله بر ضد شرایط تولید طغیان می‌کنند و جامعه بورژوازی دیگر نمی‌تواند ثروت و سرمایه‌ای را که خود ایجاد کرده در حدود روابط مالکیت موجود حفظ کند.

در توضیح بحرانهای رکود باید گفت که در دوره‌های ثبات یعنی در فواصل بحرانهای افت نیز روند انباشت سرمایه فراز و نشیب‌هایی دارد. مثلاً از بعد از جنگ جهانی دوم تا بحران دهه ۱۹۷۰ فراز و نشیب‌های سه تا ۵ ساله در نرخ رشد، سودآوری سرمایه، اشتغال و سرمایه‌گذاری مشاهده شده است.^{۱۳} این فراز و نشیب‌ها و نوسانات «رکودهای دوری» سرمایه‌داری به شمار می‌رود. دوره‌های رشد موجب تشویق سرمایه‌گذاری می‌شود و دوره‌های رکود سرمایه‌ناکارا را از میدان بیرون کرده و موجب کاهش هزینه‌های تولید و تقلیل قدرت نیروی کار می‌گردد. در حقیقت، نوسانات کارویژه تصحیح‌کننده‌ای دارد.

بطور کلی از دیدگاه مارکسیستی، روند انباشت سرمایه خود موانعی برای توسعه بیشتر خویش ایجاد می‌کند و این موانع موجب پیدایش بحران می‌شود و بحران نیز به نوبه خود موقتاً موانع را از میان برمی‌دارد. از این دیدگاه، عامل ایجاد اختلال و بحران در هر یک از حوزه‌های مذکور کاهش نرخ سود است. هر عاملی که در درون فرآیند انباشت سرمایه

نظریه بحران و فروپاشی را عنوان کرد. سومین دیدگاه عمده درباره سرنوشت نظام سرمایه‌داری را نویسندگانی چون پل باران و پل سوتیزی مطرح و بر اثرات پیدایش انحصارات تأکید کرده‌اند. براساس این نظر،

گرایش انحصاری در سرمایه‌داری، روند انباشت سرمایه را کند و مختل می‌سازد و موجب پیدایش گرایش به سوی رکود می‌شود. لازمه گذار به سوسیالیسم، حل رکود از طریق کاربرد عقلانی و برنامه‌ریزی شده مازاد تولید است. برخی دیگر از نویسندگان بر نقش اقتصادی دولت در سرمایه‌داری معاصر تأکید کرده و آن را موجب تضعیف گرایش به بحران و سقوط سرمایه‌داری و عامل ایجاد مبانی مادی سوسیالیسم از طریق اجتماعی کردن روند تولید دانسته‌اند. اخیراً افول دولت رفاهی در بسیاری کشورهای غربی و گرایش به خصوصی‌سازی تحت عنوان سیاستهای نئولیبرالیستی تحولات قابل ملاحظه‌ای در سرمایه‌داری ایجاد کرده است. با کاهش نقش آشکار دولت در اقتصاد سرمایه‌داری از یک سو و بین‌المللی شدن بی‌سابقه سرمایه از سوی دیگر، زمینه‌های تازه‌ای برای تأمل درباره سرنوشت نظام سرمایه‌داری از نظر تحلیلهای مارکسیستی فراهم آمده است. مهمترین مبحث در این زمینه از نظر مارکسیستی مبحث بحران است و با توجه به مباحثی که درباره بحران سرمایه‌داری رایج است، در پایان چارچوبهای اصلی آن مبحث را بررسی می‌کنیم.

تاریخ سرمایه‌داری مشحون از تحولات تکنولوژیک، فراز و نشیب‌های اقتصادی و رشد و رکود متناوب بوده است.^{۱۲} از دیدگاه مارکسیستی، یکی از عوامل عمده این تحولات، «بحران» است. بحرانها به این مفهوم خاص، راه حل موقتی و ناگهانی تضادهای موجود در روند انباشت سرمایه است. در نظریه مارکسیستی بحران، روند انباشت سرمایه متضمن تضادهایی است به این معنی که رشد نیروهای تولید و تکنولوژی موانعی برای ادامه خود این فرآیند ایجاد می‌کند. این وضع بحرانی به صورت گذرا از طریق تجدید ساخت سرمایه موانع مذکور را از میان برمی‌دارد و در نتیجه روند انباشت دوباره از سر گرفته می‌شود و باز هم زمینه برای بحرانهای آینده فراهم می‌گردد. از چنین دیدگاهی، رشد و بحران در مقابل یکدیگر قرار ندارند بلکه اجزاء پدیده واحدی هستند که همان روند انباشت سرمایه است. بحران به این معنی نتیجه رشد است و خود لازمه تداوم آن است و به این ترتیب دارای کارویژه مثبتی است.

بحرانها گسست‌هایی در فرآیند انباشت سرمایه است. در چنین شرایطی شرکتها نمی‌توانند کل تولیدات خود را بفروشند یا کارگران را در استخدام خود نگهدارند. به طور مشخص تر، بحران ممکن است در حوزه «سرمایه پولی» (وجود پول و اعتبارات)، «سرمایه مولد» (کارخانه، تجهیزات و کارگران) یا «سرمایه کالایی» (کالاهای سودآور) اتفاق بیفتد و به ترتیب به صورت بحران مالی، تنزل یا افت دراز مدت (slump) یا رکود (recession) ظاهر شود. البته بحران در هر حوزه‌ای اتفاق بیفتد به حوزه‌های دیگر نیز منتقل می‌شود. با این حال هر یک از این بحرانها برای خود ویژگی‌هایی دارد.

بحران مالی و اعتباری در سطح ملی، همواره در سرمایه‌داری مقدمه بحرانهای عمومی تر تنزل و رکود بوده است. مثلاً در بحران بزرگ ۱۹۲۹ در آمریکا گرایش سرمایه‌داران از سرمایه‌مولد و کالایی به سرمایه پولی و پول نقد موجب ورشکستگی برخی بانکها شد و سقوط مالی را به همراه آورد. این نوع بحرانها در سطح ملی در کشورهای سرمایه‌داری بواسطه دخالت بانکهای مرکزی دیگر به شدت گذشته به وقوع

در آنچه گفته شد، مارکسیست‌های مختلف وحدت نظر دارند اما درباره تبعات و نتایج کلی این واقعیات بین آنها اختلاف نظر هست.

برخی برآنند که سرمایه‌داری نیز به عنوان یک فرماسیون تاریخی گذراست و نمی‌توان آن را آخرین فرماسیون اجتماعی تلقی کرد. به نظر آنان، بحران سرانجام این نظام را اساساً دگرگون خواهد ساخت. پاره‌ای دیگر هنوز بر توانایی دولت در جلوگیری از پیدایش عدم تعادل و حل بحران‌ها و تضمین تداوم انباشت سرمایه تأکید دارند. واقعیت این است که نظام سرمایه‌داری از یک سو نظامی بحران‌زاست و نمی‌تواند فراز و نشیب‌ها و گسست‌های اجتناب‌ناپذیر در روند انباشت سرمایه را از میان بردارد و در عین حال از سوی دیگر نظام مقاومی است و در برابر بحران‌ها راه‌حلهایی دست و پا می‌کند. دخالت دولت در اقتصاد یکی از راه‌حلهای عمده بوده است، اما چنانکه در بخش‌های گذشته دیده‌ایم، نقش دولت در این خصوص خالی از تعارض نیست بلکه دولت در این فرآیند مجبور به ایفای کارویژه‌های متعارض می‌گردد. تعارض میان بخش‌های مختلف سرمایه برای تسلط بر بازارها و منابع و همچنین منازعه میان طبقات اجتماعی بر سر سازماندهی تولید و توزیع از عوامل مهم پیدایش تعارض در کارویژه‌های دولتی است. در نتیجه دولت میان گرایش به نوعی سیاست رفاهی و نوعی خصوصی‌سازی در حال نوسان قرار می‌گیرد. بطورکلی تر، تعارض اساسی میان شرایط اجتماعی تولید و تصرف خصوصی ارزش مازاد، دولت را از ایجاد شرایط توسعه تدریجی و هماهنگ عاجز می‌سازد. بدین سان، مهمترین مسئله‌ای که مارکس بدان پرداخت یعنی مسئله روند تحول و تضادهای نظام سرمایه‌داری هنوز مسئله حادی است و حادث‌تر هم شده است و در غیاب مارکس نمی‌توان به درستی درباره آن اندیشید؛ بنابراین بحث اصلی مارکس کهنه و منسوخ نشده است.

□□ زیر نویس

1. T. Bottomore, *Marxist Sociology*, London, 1975.
2. T. Bottomore and P. Goode (eds.), *Readings in Marxist Sociology*. Oxford, 1988, Parts I & II.
3. L. Goldman, *Method in the Sociology of Literature*. Oxford, 1981.
4. J. Habermas, *Knowledge and Human Interests*. London, 1972.
5. L. Althusser & E. Balibar, *Reading Capital*, London, 1975, pp. 24-30.
6. H. Draper, «Marx on Democratic Forms of Government», in *The Socialist Registrar*, edited by R. Miliband and J. Saville, London, 1974, pp. 101-124.
7. Quoted in *Ibid.* p. 114.
8. *Ibid.* p. 119.
9. *Ibid.* p. 122.
10. B. Sheppard, «The Relevance of Marxism», in *Links: International Journal of Socialist Renewal*, n.3, Oct-Dec. 1994, pp. 3-16.
11. T. Bottomore and P. Goode, *op. cit.*, pp. 235-7.

۱۲. مباحث زیر تلخیصی از منبع زیر است:

- R. Smith, «Crisis Theory», in *Developing Contemporary Marxism*, edited by Z. Baranski and J. Short, London, Memillan, 1985, pp. 11-29.
13. *Ibid.* p. 19.

موجب کاهش سود شود، کل آن فرآیند را مختل و بحران زده می‌سازد. روند انباشت سرمایه بر طبق استدلال بالا خود مالا موجب کاهش نرخ سود سرمایه می‌شود. این فرآیند از سه طریق صورت می‌گیرد: (۱) بحران در فرآیند مبادله؛ (۲) بحران در فرآیند توزیع؛ و (۳) بحران در فرآیند تولید.

در رابطه با فرآیند مبادله مشکل این است که سرمایه‌داران طبعاً به امید سود سرمایه‌گذاری می‌کنند لیکن چون سرمایه‌داری همواره ضامن سوددهی سرمایه نیست، به هیچ وجه نمی‌توان تضمین کرد که میزان مطلوب سرمایه‌گذاری صورت پذیرد. در نتیجه، در برخی حوزه‌ها سرمایه‌گذاری نقصان می‌یابد و بحران از طریق جهت بخشی تازه به سرمایه و کسب سود بیشتر از راه سرمایه‌گذاری‌های تازه حل می‌شود. در رابطه با فرآیند توزیع، با رشد سرمایه‌گذاری و انباشت، عدم اشتغال از میان می‌رود؛ در نتیجه دستمزدها بالا می‌رود و سود کاهش می‌یابد و به تبع آن سرمایه‌گذاری کم می‌شود و بواسطه آن بیکاری افزایش پیدا می‌کند و با کاهش قدرت طبقه کارگر نرخ استثمار و نرخ بهره افزایش می‌یابد و روند انباشت از سر گرفته می‌شود. بدین سان، این حوزه نیز موجب بحران‌های متناوب است. در حوزه تولید، مکانیزه شدن فرآیند تولید موجب کاهش نرخ سود می‌گردد. در هر میزان مشخصی از ارزش مازاد تولید شده، هرچه سرمایه‌گذاری (ثابت) بیشتر باشد، نرخ سود کاهش می‌یابد. مکانیزه شدن تولید نرخ سود را پائین می‌آورد و روند انباشت را متوقف می‌سازد اما در خلال همین بحران نرخ استثمار افزایش می‌یابد، هزینه تولید وسایل تولید کاهش پیدا می‌کند و سرمایه جهت تازه‌ای می‌یابد و بدین سان دوباره روند انباشت از سر گرفته می‌شود.

توسعه مستمر سرمایه‌داری نیازمند وجود منابع و مواد خام ارزان قیمت، نیروی کار مطیع و بازارهای فروش است. بحران نهایی به این دلیل اتفاق می‌افتد که سرمایه‌داری فاقد مکانیسم‌های ضروری برای تضمین شرایط لازم در جهت تداوم و توسعه خویش است. سرانجام، سرمایه‌گذاری و سودآوری تنزل می‌یابد و بحران سراسری می‌شود. سرمایه‌داری همواره از طریق رشد و بحران در حال تحول است. تعداد بحران‌ها و طول مدت لازم برای جهت‌گیری مجدد سرمایه بستگی به نوع موانعی دارد که بر سر راه تداوم انباشت سرمایه پیش می‌آید. مثلاً تنزل در رشد بازده و افزایش بیکاری، دستمزدهای واقعی را پائین می‌برد اما اثر اندکی در ساخت سرمایه ثابت باقی می‌گذارد. به هر حال، جهت‌گیری کامل مجدد سرمایه مدتهای دراز طول می‌کشد و این جهت‌گیری خود مستلزم تجدید ساختارهای اجتماعی نیز هست زیرا سرمایه خود رابطه‌ای اجتماعی است. ساخت اجتماعی انباشت سرمایه شامل نظام روابط کار، نظارت دولتی، سیستم مالی ملی و بین‌المللی رایج و نظام حقوقی حافظ آن، است.

بطور خلاصه، شرایط مختلف لازم برای رشد سرمایه‌داری در نتیجه پیشرفت روند انباشت دچار اختلال می‌گردد و از طریق بحران دوری بازسازی می‌شود. هرچه موانع موجود بر سر راه انباشت بزرگتر باشد، جهت‌گیری مجدد سرمایه طولانی‌تر می‌شود. بدین سان، بحران جزء ذاتی فرآیند سرمایه‌داری است. روند انباشت سرمایه شرایط لازم برای تداوم خود را از بین می‌برد و این موجب تنزل نرخ سود و پیدایش بحران می‌گردد. طول بحران بستگی به مدت زمان لازم برای جهت‌گیری مجدد سرمایه دارد. از این نظر روند انباشت در سرمایه‌داری پر از فراز و نشیب است.